

پیامبران خرد (2)

نوشته: شهریار شیرازی

بکوشش: هوشنگ معین زاده

پس از خواندن عنوان جزوه که «جدال ابدی دین و وجدان آگاه» بود آنرا باز کردم و شروع به خواندن آن نمودم. از دیدن عبارتی که بر بالای صفحه اول آن نوشته شده بود، تکان خوردم. مضمون آن چنین بود:

«و آن خدا جهان و آفتاب را بوجود نیاورد، آدم را نیافرید. معنا را وضع ننمود و حق را تعریف نکرد.»

برداشت من بطور کلی از محتوای آن عبارتست از اینکه بین ظهور ادیان و ضعف عقلی و علمی بشر رابطه مستقیم وجود دارد. ولی از آنجا که تکامل و پیشرفت فرهنگی بتدریج این ضعف را از میان میبرد، لحظه ای فرامیرسد که ادیان، علت وجودی و نیز انگیزه هایی را که جریان تاریخی آنها را تضمین میکرده از کف خواهند داد و بالاخره از مقابل نیرویی که علم و خرد آن را پشتیبانی و دنبال میکنند خواهند گریخت و در صورت ادامه ی مقاومت، نابود خواهند شد.

قسمتی از آنرا که جدالی است بین دین و به اصطلاح وجدان آگاه انسانی، عیناً برایت میخوانم:

«ایفاگر نقش دین، مرد نحیف و سیه چرده ای است بنام «یارالله» که لباس بلند و شندری و موهای ژولیده و ریش انبوه، حال و روزش را روشن میکند. یارالله سراسیمه و پریشان حال است و در حالیکه رمق چندانی برایش باقی نمانده سعی دارد پناهی بجوید و یا از شهر بگریزد و خود را نجات بدهد. اما به امید آنکه دستی بقصد کمک بسویش دراز شود گهگاه با صدائی بلند از اهالی استمداد میجوید. منتها کسی بدادش نمیرسد. یارالله خود را بهر در گشوده ای که نزدیک میکند آن در بسته میشود و هیچ در بسته ای برویش گشوده نمیشود. فریادش بلند میشود: دري به رويم بگشانيد. دلي بحال زارم بسوزانيد. مرا از گزند اين غدار مصون سازيد. آخر اي مردم، من روزگاري محبوب شما بودم. ولي كسي گوشش بدهكار فريادهاي وي نيست. فقط سري از يك پنجره نيمه باز بيرون مي آيد و ميگويد: آن روزگار ديري است سپري شده. اگر ميتواني به آن ايام باز گرد. ما ترا به نيكي نمي شناسيم غريبه.»

وجدان آگاه در تعقیب وی است. مرد درشت اندامی که سیمایی خوش اما خشن دارد. مردی که شنلی به رنگ شفق بر دوش، شمشیر عجیبی در دست و سوار بر پشت يك اسب الكترونيك است. رفتارشان نشان میدهد که عمداً به یارالله مهلت داده تا وضعی را که حقیقتاً با آن روبروست خوب ببیند و درک کند. یارالله شهر را ترك میکند. سر از بیابان درمیآورد. یکه و تنها و زار و ناتوان؛ در حالیکه دشمن بی گذشت دست از تعقیبش برنمیدارد بیابان را پشت سر میگذارد و به آبادی کوچکی میرسد.

اهالی ده از وی روی برمیتابند، همگی بخانه هایشان رفته در به روی خود می بندند. دادرسی نیست. چه طرفداران وجدان آگاه و چه کسانی که از جان خود بیمناک شده اند، توجهی به یارالله نمیکنند. غروب آفتاب نزدیک میشود. وجدان آگاه با اسبش بر فراز تپه کوچکی که مشرف بر آبادی است ایستاده و شمشیر بلند و عجیب خود را آماده برای وارد ساختن ضربه ای میکند. در این هنگام مردی که گوسفندان اهالی را میچراند با گله وارد میشود. یارالله شتابان خودش را به چوپان میرساند. چوپان نخست هراسان شده، پا پس میکشد. یارالله تقاضای کمک میکند. چوپان به وی نزدیک شده به چهره اش خیره میشود و با خود میگوید: «انگار که این مرد را دیده ام. چهره اش شناس است اما چقدر شکسته شده است.» چوپان پیش میرود و در حالیکه بيك نيايشگاه مخروبه اشاره دارد خطاب به

يارالله ميگويد: «آنجا برو آنجا، خانه هيچكس نيست. اينرا كه خودت بايد بداني...» يارالله خود را دوان دوان به نيایشگاه خدايان ميرساند و در گوشه اي از آن ميخزد.

وجدان آگاه از بالاي تپه فرود آمده و بسمت نيایشگاه ميراند. يارالله را فراميخواند: «برخيز و در مقابل من بايست. نكند هنوز خيال ميكني بتواني خودت را از چشم من پنهان سازي؟» يارالله چنين ميکند و وجدان آگاه از وي ميپرسد: «پيشينيان ميگفتند تو فرو فرستاده شده اي. بگو ببينم كه فرستاده ترا؟» يارالله جواب ميدهد: «تو كه خود ميداني پس چرا از من ميپرسی». وجدان آگاه ميگويد: «ميخواهم از زبان خودت بشنوم». يارالله ميگويد: «بشر خام و دربردر ميگويد مرا غير بشر يعني خدا فرستاده و به انسان عطا کرده است. حال آنكه خود ميدانم چنين نيست. مرا جامعه اي انساني ساخته و خودش هم بكار گرفته است». وجدان آگاه ميپرسد: «پس چرا حالا اعتراف باين حقيقت ميكني؟ بعد از آنهمه جور و جفائي كه بر آدميان روا داشتی؟» يارالله جواب ميدهد: «من اراده ي مختار نبودم. من تابع بشر بودم و مطابق نيازها و ميل و سليقه هاي وي روان ميگشتم و جريان مييافتم. منتها خوب ميدانم كه سوادم در زبان توست. من و تو هر دو به بشر تعلق داريم. اما راه و جهتمان يكي نبوده و نيست. من نبودم اگر آدمي نبود. زندگي و سرنوشت تو هم بسته بوجود انسان است. پيش از آنكه آدمي پيدا شود، جهان بود، اما من و تو نبوديم. پس از نابودي بشر نيز از وجود من و تو خبري نخواهد بود. ما وابسته به آدميم. نسبت ما به آدميان مثل نسبت آنها است به زمين و زمان. بدون وجود آدميان هم زمين ميتواند باشد و هم جهان هستي متحرك وجود خواهد داشت. اما بدون ايندو، نوع آدمي حتي وجود ندارد چه رسد بآنكه تعريف شود.»

وجدان آگاه گفت: «تو كه اينها را ميدانستي پس چرا نگفتي. مگر لال دنيا آمده بودي؟» يارالله جواب داد: «دليل اين كارم يكي دو تا نيست. اما از مهمترين آنها يكي هم اينست كه با تو روبرو نشده بودم. مجبور نبودم. ميدانستم بمحض آنكه اقرار حقايق كنم نابود خواهم شد.»

وجدان آگاه گفت: امروز ديگر نيازي به اقرار تو نيست. حضور من در عرصه ي زندگاني بشر، براي فاش شدن علت ظهور و دوام و مرگ تو كافي است. خود نيز بخوبي ميداني كه عمر تاريخي و طبيعي تو پايان يافته و دير يا زود خواهي مرد.

يارالله از وجدان آگاه ميخواهد كه از كشتش صرفنظر كند و قول جبران مافات ميدهد. اما تقاضايش رد ميشود. و وجدان آگاه بدنبال گفتن اينكه: «باوجودي كه از ناحيه تو يعني دروغترين آفريده ي فرهنگي بشر و سرگرم كننده ترين آنها، رنجهاي بسيار ديده ام و محروميتهاي بيشمار كشيده ام ليكن ميل ندارم با تو همان معامله اي را بكنم كه با ديگر تبهكاران كردم. منتها نه كار من كاملاً سامان پذيرفته و نه تو اين مخلوق خدعه گر قابل اعتماد هستي. اگر زنده بماني طولي نمي كشد كه روكشي شببيه به لباس من براي خودت خواهي دوخت و با نشانه هائي كه مرا مشخص ميگردانند خود را خواهي آراست و بدنام خواهي كرد. مگر تاريخ زندگانيت غير از اينرا نشان ميدهد!» بي اعتناء به التماسهاي يارالله از نيایشگاه خارج ميشود.

اسب خود را تا ارتفاع نزديك به رأس نيایشگاه بالا برده، نوك شمشير خود را بر بلندترين نقطه بناي آن ميكوبد، برقي ميجهد و انفجاري روي ميدهد. چند لحظه بعد نه اثري از نيایشگاه خدايان باقي ميمانند و نه نشاني از يارالله.»

كلب علي دفتر يادداشت خود را بست. سري از روي تأسف تكان داد و گفت: حُسن كارشان در اينست كه نقطه ي ابهامي براي آدم باقي نميگذارند.» نيایشان را با شهامت و شرافتمندانه بيان ميکنند. از اين نظر قابل تحسین هستند.

پرسيدم بعد از خواندن نمايشنامه چه شد؟ لايد آنرا بر زمين كوفتي و بدون خداحافظي از صالح، خانه اش را ترك كردي؟

کلب علي تبسمي کرد و گفت: نه، حوصله بخرج دادم. مثل آن دفعه اي که شاهدش بودي، دعوا راه نيانداختم. نه... حوصله بخرج دادم. حالا که فکر ميکنم ميبينم همان روزها بود که مرا باين روز انداخت. اگر صبر ميکردم، اگر فريب نمايشهاي ظاهري «اخته هاي سياسي» را نميخوردم، اگر... شايد لااقل همسرم را از دست نمیدادم، پسرم را نافرمان نمیدیدم و اينهمه عذاب نمیکشيدم. خير. اين بار حوصله بخرج دادم. اما قادر به نادیده گرفتن عقايدی که قلب باورهاي مرا نشانه رفته بودند نبودم. نمیتوانستم صالح را از دست رفته و خودم را شاهد رشد دور از انتظار خطري ببينم که متوجه عشق و علاقه‌ي روحانيم شده بود، اما در عين حال آرام بگيرم. بخود میگفتم نبايد بي تفاوت بنشينم. حق ندارم بي تفاوت بنشينم. بايد به مقابله برخيزم حتي اگر مجبور شوم يك تنه به جنگ «او» و هواخواهان و علاقمندان بروم. اين بود که وقتي به صالح و وضع و حال تازه اش فکر کردم تصميم گرفتم بهر قيمتي شده، با «او» روبرو شوم، دست و پنجه نرم کنم و خوارش گردانم.

در اين اندیشه ها بودم که صالح وارد اطاق شد و در مقابلم نشست. من ضمن نوشيدن چاي دنبال جمله‌ي مناسبی ميگشتم تا بوسيله‌ي آن بتوانم صالح را تحت تأثير قرار دهم. صالح هم خاموش نشست و پيدا بود ميل دارد فعلاً مرا بحال خویش واگذارد تا به آنچه از «او» شنیده يا در جزوه خوانده بودم فکر کنم. چند دقيقه اي همينطور به خاموشي گذشت. سرانجام در حالیکه من خود را آماده کرده بودم که به صالح بگويم تو اگر عقل ميداشتي شياطين را به خانه‌ي دل راه نمیدادي و نمی پذیرفتي که اديان مخلوق آدميانند. صالح پرسيد: «چطور بود؟ آیا باتدازه‌ي يك ارزن هم که شده ملتفت حقيقت شدي؟ آیا وجود جنب و جوش در نيروبي را که ميل طغيان و خروش بر عليه باورهاي دروغين و غلط پيدا کرده اند، در ضمير خویش احساس نميکني؟»

گفتم: نويسندگان اين قبيل آثار را با جويندگان حقيقت يکي ندان. گمراهان را مقصد و سرنوشتي جز آن نيست که به غضب الهي گرفتار آيند و معدوم گردند. فلسفه‌ي ايمان بر پايه‌ي اندیشه‌ي هاي لرزان و غيرقابل اعتماد آدميان استوار نشده که فروريختني باشد. اينها چرند ميگويند و با پيشگونيهاي خيالبافانه در باره‌ي آخر و عاقبت اديان، روح انبياء را جريحه دار ميکنند. خودت را از مهلکه اين ملعونان دور کن.

صالح با خنده گفت: معلوم ميشود از زنداني که از قرنها پيش براي تدارك ديده اند خوشتر آمده و هنوز هم بآن دل بسته اي و کور و کر بودن را اسباب سربلندي و احترام يافته اي، پس در کنار مردگان و با خيال زنده نگهداشتشان، بمان تا به خواري بميري. اما اينرا بدان که ما بگفته‌ي «او» تصميم خود را گرفته ايم. تصميم داريم مردگان را از نو در خود بکشيم و به صندوق عدمشان بازگردانيم.

گفتم: آنهايکه تو مرده ميپنداري نه تنها زنده اند، بلکه منبع روحاني زندگي هستند. تعريف حقيقت آدم و هدف از خلقت کائنات را بايد از زبان و بيان مقدسشان شنيد. اينکه ميگويي مردگان را دوباره بايد کشت، خود دلالت بر اين حقيقت دارد که آنها نمرده اند، زنده اند. وگرنه براي صالح امروز و «او» معلوم است که کشتن مرده عين انجام ندادن کار ميباشد.

صالح گفت: پس منظور مرا خوب فهميده اي. آري آنها به تعبير ما بعد از گذشت قرنها هنوز حضور دارند. هم در ذهن مؤمنين و هم در زندگاني فرهنگي و اجتماعي آنها. کلب علي، ميداني که من منجلابي را که تو در آن فرورفته اي خوب ميشناسم. جرأت بخرج بده. خود را از اسارت و نکبت آن آزاد ساز، مطمئن باش...

گفتم: از قرار معلوم، تو همهي پلها را پشت سر خود خراب کرده و تصميمت را گرفته اي.

صالح گفت: حال من حال آن پرنده اي شده که نيازمند و عاشق پرواز در فضاهاي طبيعي و بي حصار ميباشد و نيز محتاج به آست که بر فراز انواع چشم اندازهاي که به روح بشر رستگاري و آزادي از

بند نادانی و خرافات می بخشد، قرار گیرد. پس، بود و نبود پل در پشت سر، رغبتی در من به افول و بازگشت به عوالم مملو از تنگ نظری و تعصب و خودفریبی و ستمکاری تولید نمیکنند.

رفته رفته دریافته و مطمئن شدم که صالح از دست رفته است. پس ضمن نثار نفرینهای بسیار به توطئه گران که با دست کارگزاران خود در ایران، جامه‌ی شوم و رسوا کننده‌ی سیاست را بر تن نازنین دین پوشانیدند و مؤمنین را در انظار خوار و بدنام نمودند، با خود می اندیشیدم که تنها از يك راه خواهم توانست صالح را از ادامه دادن راهی که در پیش گرفته، باز دارم. و آن عبارت بود از: رو در روی «او» قرار گرفتن، بر افکار و نظریاتش تاختن و وادار به تسلیمش کردن. بنابراین به گفتگویی که حس میکردم عواقب خوبی نخواهد داشت پایان دادم و رو به صالح کردم و پرسیدم: آیا میتوانم «او» را ببینم یا نه؟

صالح تبسم کنان جواب داد: آری. چون «او» روی بر علاقه مندان و حتی دشمنان نمی پوشاند. «او» را خواهی دید کلب علی. گوش بزننگ باش تا خبرت کنم.

دنباله دارد